

ترس‌های بی پایان

Photo: DFLC Prints/shutterstock.com

سمیه تیرتاش

اتفاق ماشین داغ است. حرارت خورشید در این کویر، تناسبی با تغییر فصول ندارد و تنها حضورش در آسمان یک ظهر زمستان، می‌تواند اشتیاق آب‌تنی را در من زنده کند. با خیال دریا از پارکینگ بیرون می‌آیم اما با دیدن آمبولانس که مسیر خروج را تقریباً بسته، همه معادلات ذهنی‌ام به هم می‌ریزد: «نکنه یکی از بچه‌ها چیزیش شده باشه؟ شاید معلمی یا همکاری حالش بهم خورده ... کلینیک جفت اتاق منه، اونوقت یک اتفاقی افتاده که آمبولانس خبر کردن و منم اصلاً نفهمیدم. واقعا که همه جا خوابم هزار ساله‌ست!»

با خود فکر کردن و حرف زدن اما خیلی طول نمی‌کشد. چشمم به خانم قوچانی، ناظم بخش دبستان می‌افتد. کنار سواری قرمزی ایستاده و با کسی یا کسانی که در ماشین هستند صحبت می‌کند. پیاده می‌شوم و صدایش می‌زنم. بلافاصله به سمتم می‌آید و مثل همیشه قبل از اینکه توضیحی بخواهم، هیجان‌زده شروع می‌کند:

«وای خانم باقی جون، نمی‌دونی چی شده... بیچاره زن بنده خدا، یکهو پشت فرمون تشنج کرده. حالا جای شکر داره هنوز راه نیفتاده بوده که حالش به هم خورده... می‌دونی کیه که؟ مامان آیدین وهانا. همون خانم قد بلند لاغره! بچه‌هاش می‌گن خانوم نگران نباشید. ما اصلاً نمی‌ترسیم. چند بار دیگه هم مامان ما اینطوری شده، حمله عصبیه... همچین بی‌خیال نشسته‌اند که منم آرام شدم. حالا به مادرزرگشون زنگ زد. توی راهه، داره می‌آد.»

پرستار آمبولانس برایش دست تکان می‌دهد و شرح مواقع همین جا به پایان می‌رسد.

دوباره سوار ماشین می‌شوم و در اتوبان زرد بی‌انتهای می‌رانم. خاطرات چند وقت گذشته مثل پلان‌های فیلم از جلوی چشمم می‌گذرند.

زن لاغر و قد بلند وسط راهروی بخش دبستان، دستانش را از هم باز می‌کند و تقریباً جلوی راه من را می‌گیرد:

«خانم باقی جان، می‌دونم زنگ خورده و باید برید اما من یک مشاوره کوچولو ازتون می‌خوام، تند تند می‌گم که وقتتون رو نگیره.»

زن منتظر تایید من نمی‌ماند:

«خانم باقی می‌شناسید من رو دیگه؟ مامان هانا و آیدین هستم. آیدین چند وقتی هست همش می‌گه می‌ترسم و هی خودش رو به من می‌چسبونه. پسر ۰۱ ساله! ماشالله مردی هم شده، دیدینش که؟ قدش داره می‌رسه به من اما شب‌ها می‌آد پیش من می‌خوابه ... از کنارم جنب نمی‌خوره. اولش فکر کردم فیلمشه، اما هر روز داره بدتر می‌شه.»

بیشتر بخوانید:

[گزارشی از یک آزارگری در خانواده](#)

[مادر شدن در کودکی](#)

[هیچ کس سبیده را دوست نداشت](#)

یک‌باره ساکت می‌شود و چشمان درشت و نگرانیش را به چشمان من می‌دوزد. دفتر و کتاب‌هایم را از این دست به آن دست می‌دهم و سعی می‌کنم از میان صدها فایل انبار شده در مغزم، هانا و آیدین را بیرون بیاورم. از بچه‌ها چیز زیادی در خاطر ندارم اما خودم را از تک و تا نمی‌اندازم و با لبخندی آرام می‌گویم: «اگر اشتباه نکنم همسرتان اکثر اوقات در سفر هستند و شما با بچه‌ها اینجا تنهااید...»

زن با خوشحالی سر تکان می‌دهد و به دنبالش غرولند می‌کند: «اکثر اوقات که چه عرض کنم، اصلاً نیست! ماهی یک بار یک ۴۲ ساعت هست و بعدش هم فرار!»

با همین خرده اطلاعات، نسخه‌ای سریایی تجویز می‌کنم: «خب باید از همسرتون بخواهید که بیشتر اینجا باشه و وقت بیشتری رو با بچه‌ها بگذرونه. یک روز در ماه خیلی کمه، مخصوصاً حالا که آیدین ابراز ناامنی و ترس می‌کنه. و خب مواقعی هم که دور هستند حتماً با بچه‌ها در تماس تصویری باشند و هر شب قبل از خواب مدتی رو براشون از طریق همین ارتباطات مجازی، وقت بذارن، باهاشون گپ بزنن،

حتی برایشون قصه بگن یا بخونن...»

بی‌هوا دست‌هایم را میان انگشتان بلند و استخوانی‌اش می‌گیرد و فشار می‌دهد: «تو رو خدا می‌شه این‌ها رو خودتون به شوهرم بگید؟ توی این هفته که اومد حتما می‌آییم مدرسه، می‌گم که شما باهاش کار دارید و می‌خواهید در مورد بچه‌ها با او حرف بزنید. خب؟! حتما بگیدها!»

و بدون کلمه‌ای دیگر، خداحافظی می‌کند و طول راهرو را تا در خروجی می‌دود.

زن لاغر و قد بلند، پوشه به دست وارد دفتر خانم قوچانی می‌شود و با دیدنم دستپاچه می‌گوید: «سلام خانم باقی! چه خوب که پیداتون کردم. خانم کرمی گفت ممکنه اینجا باشید. ببخشید مزاحمتون می‌شم. شوهرم امروز رسیده، الان رفته به آیدین سر بزنه و بگه که اومده. من بهش گفتم شما باهاش کار دارید. این قدر بهم غر زده که نگو! می‌گه اشکال از توست. خودت زیادی حساسی و به همه چی گیر می‌دی... خب البته یک جورایی راست می‌گه. خیلی بی‌اعصابم. خیلی!»

در همین حین مردی از پشت سر زن، اتاق را واری می‌کند. زن حرفش را نیمه تمام رها می‌کند، مراسم معارفه را انجام می‌دهد و به بهانه دیدن دفتردار از اتاق بیرون می‌رود. مرد میان قامت به کاناپه مراجعان نگاهی می‌اندازد و یکی از صندلی‌های پشت میز شیشه‌ای را به سمت خودش می‌کشد و معذب، می‌نشیند. دستی به موهای ژل زده‌اش می‌کشد، سعی می‌کند لبه‌های کت تنگش را روی هم بیاورد و شروع به صحبت می‌کند:

«سرکار خانم من برای بچه‌ها همه کار می‌کنم. اصلا به خاطر اونا و اینکه بهترین امکانات رو داشته باشن، فرستادمشون اینجا. این همه هزینه و دوری و رفت و آمد رو به جون می‌خرم فقط به خاطر اینکه بچه‌ها تو زندگی شون پیشرفت کنند. الانم سراپا گوشم! ظاهرا به همسر پیغام داده بودید که می‌خواهید با من حرف بزنید...»

ما را در تلگرام خانه امن دنبال کنید.

خودکارم را میان انگشتانم می‌چرخانم و می‌گویم: «بله. خیلی لطف کردید تشریف آوردید. زیاد وقتتون رو نمی‌گیرم. مساله در رابطه با آیدین و ترس‌هاشه. خب ظاهرا شما بیشتر اوقات در سفر هستید و این می‌تونه یکی از عوامل اضطراب و احساس ناامنی آیدین باشه. ما دنبال این هستیم که به پسرتون کمک کنیم. برای همین دوست داشتم بدونم مواقعی که اینجا هستید چه‌طوری با بچه‌ها وقت صرف می‌کنید و البته اون وقت‌هایی که توی سفر هستید چه جوری باهاشون در تماسید؟»

مرد نفسی را که مدتی طولانی حبس کرده بیرون می‌دهد و به پشتی صندلی تکیه می‌دهد: «من رابطه خیلی خوبی با بچه‌ها دارم. چند وقتی هم هست که بیشتر برایشون وقت می‌ذارم و وقتی اینجا هستم، همش با هم بیرون می‌ریم و سعی می‌کنم کارایی رو که اون‌ها دوست دارند با هم انجام بدیم. مخصوصا به آیدین خیلی نزدیکم. با هم زیاد حرف می‌زنیم. بهش می‌گم که خیلی پسر قوی و باهوشی هستش. همیشه تاکید می‌کنم که اون مرد خونه است و وقتایی که نیستم، باید مواظب خونه باشه. وقت‌هایی هم که در سفرم، هر شب تماس تلفنی باهاشون دارم و اصلا نمی‌ذارم دوری من رو حس کنند. می‌دونین سرکار خانم، همسر من خودش خیلی زن مضطرب و همیشه نگرانیه. اینها رو به بچه‌ها هم منتقل کرده...»

زن لاغر و قد بلند، قدم‌زنان از کنار در می‌گذرد، پوشه آبی مدارک بچه‌ها در بغلش مچاله شده است. در حین عبور سرش را به سمتم برمی‌گرداند، نگاهش را به نگاهم می‌دوزد و از تیررسم خارج می‌شود. حرف مرد را قطع می‌کنم. از جایم بلند می‌شوم، در اتاق را می‌بندم و می‌پرسم: «چه قدر برای همسرتون وقت می‌ذارید؟ چه قدر بهش ابراز عشق و علاقه می‌کنید و از بودن خودتون مطمئنش می‌کنید؟ جلوی بچه‌ها بهش می‌گید چه قدر دوستش دارید یا هر طور دیگه‌ای که بچه‌ها متوجه احساسات بین شما بشن؟»

مرد پاهایش را که تا وسط اتاق کش آمده، زیر صندلی تا می‌کند، دکمه کتش را می‌بندد، با انگشتان دو دستش موهایش را به عقب شانه می‌زند و می‌گوید: «خب، چه جوری بگم؟ خب... من چیزی به زنم نمی‌گم. یعنی ابراز احساساتی نمی‌کنم. ماهی یکی دو روز اینجا هستم که با خانواده‌ام هستم دیگه. با هم بیرون می‌ریم و از این کارا! با بچه‌ها زیاد حرف می‌زنم ولی خب... می‌دونید سرکار خانم، من چند سال پیش یک کاری کردم که خودم می‌دونم اشتباه کردم ولی تقصیر زنم هم بود... خب یک اتفاق‌هایی رو نمی‌شه جلوشون رو گرفت. خب منم آدمم، خلاصه یکی اومد تو زندگیم و بعدش رفت. این خیلی ضربه بدی به زنم زد. اون وقت‌ها ۰۳۱ کیلو بود. باورتون می‌شه؟ بعدش رفت یک جراحی کرد تا لاغر بشه. اون جراحی برایش سنگین بود. یکه‌ه‌ه‌ه ۰۵ کیلو کم کرد، به اعصاب و روانش خیلی فشار اومد. از اون موقع قرص‌های آرام‌بخش می‌خوره...»

مرد مکث می‌کند. کفش‌های نوک تیز براقش زیر صندلی مثل پاندول ساعت چپ و راست می‌روند.

او در ادامه حرف‌هایش می‌گوید: «من هر چی بخوان برایشون مهیا می‌کنم. آوردمشون اینجا، بهترین خونه، بهترین مدرسه، بهترین امکانات، ولی خب زنم زیادی حساسه. منم واقعا نمی‌تونم با حساسیت‌هاش کنار بیام. اینه که ترجیح دادم اوضاع رو این‌طوری مدیریت کنم. اون اینجا با بچه‌ها باشه براش بهتره.»

صدای گوش‌خراش زنگ اتاق را می‌لرزاند. چند ثانیه بعد در باز می‌شود و آیدین کیف به دست سرش را داخل اتاق می‌کند و با دیدن پدر، خودش را در بغل او می‌اندازد.

گوشه یک پوشه آبی از کنار چارچوب در خودنمایی می‌کند...